

به نام خالق اشک و لبخند

سه دقیقه تا بیداری

مؤلف :

محیا پورآدینه

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-journals.com



سرشناسه : پورآدینه، محیا، ۱۳۸۵
عنوان و نام پدیدآور : سه دقیقه تا بیداری / مولف: محیا پورآدینه
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری : ۱۳۲ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۱۷۶-۲
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : سه دقیقه تا بیداری
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۸۸۳۷۶۱۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : سه دقیقه تا بیداری
مولف : محیا پورآدینه
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
تنظیم و طرح جلد: مهدیه کشوری مقدم
صفحه آرایي : الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۵
چاپ : زبرجد
قیمت : ۳۵۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۱۷۶-۲
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



chaponashr.ir



ras.journals.com



فهرست

مقدمه	۵
فصل اول	۷
فصل دوم	۳۹
فصل سوم	۵۹
فصل چهارم	۶۳
فصل پنجم	۶۹
فصل ششم	۱۰۹

مقدمه

و همانا نخستین بار، نوشتن اولین خط های این کتاب برای من .. منی که همیشه همان آدم کم حرفی بودم که حرف هایم از زندان مغزم بیرون نمیزدند، مثل برداشتن اولین قدم ها برای یک کودک نوپا بود..!

و سخت تر از خود نوشتن، دست به قلم شدن بود. مثل تلاش های همان کودک نوپا برای بلند شدن و ایستادن روی پاهایش..! و چه بسا گاهی یک قلم چند گرمی، از وزنه ای چند صد گرمی هم، سنگین تر می شود اگر بخواهی از ((غمت)) بنویسی! و چرا انسان نتواند با دستانش اشک بریزد، تنها با این تفاوت که حاصل گریه دست ها اشک نه، بلکه جوهر خودکار است که جاری می شود.

اگر حین خواندن این کتاب چشم هایتان خیس شد و اشک ریختید، به شما افتخار میکنم که هنوز قلبی دارید، پاک و وجودی سرشار از عشق! چرا که اعتراف میکنم بند بند وجودم برای هر لحظه نوشتن هر خط این کتاب از هم گسیخته شد! اما خودم را جمع و جور کردم و به نوشتن ادامه دادم..

و نوشتم تا بخوانید و اشک بریزید چرا که اشک ریختن زیبا ترین و بهترین نعمتی ست که خدا به آدم ها داده اما قدرش را نمیدانیم مگر زمانی که به مرحله

ای برسیم که تمام وجودمان اشک بریزد جز چشمانمان.. چرا که اشک چیزی نیست جز خونی بی رنگ حاصل از قلب که شور است و مرحمی خوب برای زخم هایمان.. اما در دنیای ما، کسی برای اشک دیگری ارزش قائل نیست مگر آنکه فراوان برای کسی مهم باشیم!

سرنوشت ما آدم ها نه با مداد نوشته می شود و نه با خودکار، بلکه سرنوشت همه ما روی لوح قلبمان حک می شود. بنابراین نه می شود آن را پاک کرد و نه قادر به تغییرش هستیم.

در نهایت هر خالق، بخشی از وجود خودش را در مخلوقاتش به جا می گذارد و من هم بخشی از خودم را درون هر کدام از شخصیت های داستانم، جا گذاشته ام.

نوشتن این کتاب شلیکی بود بر احساساتم.

فصل اول

مینا

اگه برم و ترانه هم اومده باشه چی؟

من حتی دو دقیقه هم نمیتونم حضور اون رو تحمل کنم چه برسه به چند روز!

صدای زنگ تلفن منو از دریای افکارم بیرون کشید..

+ الو؟

_ الو مینا؟ ساجده ام. من و صدف چمدونامون رو بستیم. داریم میریم سوار

تا کسی بشیم و بریم ترمینال. تو هم تا یک ساعت دیگه خودت رو برسون.

+ ساجده! اما.. اما راستش من هنوز دو دلم.. اگه ترانه بیاد چی؟ میدونی که

حضورش حالمو بد میکنه.. من.. شاید بهتر باشه بدون من برید. بخدا که منم

اینجوری راحت ترم.

_ مینا! عزیز دلم.. چند لحظه گوش کن به من..

اونجا من هستم.. صدف هست.. بقیه دوستانمون هستن قراره بهمون کلی خوش

بگذره!

اصلا مگه تا حالا با من بهت بد گذشته؟ من اجازه نمیدونم حضور «ترانه» یا هر کس دیگه ای جلوی خوش گذرونی تو و حال خوبتو بگیره. خب؟

پس یک ساعت دیگه ترمینال میبینمت..

+باشه! میبینمت.

تلفنو قطع کردم.

بعد از چند دقیقه زل زدن به دیوار و گوشی ای که در گوشم بوق میزد، تلفنو گذاشتم. رفتم سمت چمدونم که روی تخت افتاده بود با یه عالمه لباس و وسایل دیگه که دورش ریخته بود و یک ساعت وقت داشتم همشون رو جمع کنم. از بد ماجرا، مونا هم چند روزی مرخصی گرفته بود و برگشته بود اصفهان و دست تنها بودم.

حرف ساجده منطقی بود، میتونستم با دوستای خودم باشم و به وجود «ترانه» هم هیچ توجهی نشون ندم.

شروع کردم به بستن چمدونم. لباسام رو که جمع کردم بعدش شروع کردم به برداشتن قرصام، یه شونۀ مو، مسواک و یه ملافه! وسیله ضروری دیگه ای به ذهنم نرسید.

چمدونم رو بستم و بردم گذاشتمش دم در. تلفنم رو برداشتم که به تاکسی زنگ بزنم و ماشین بگیرم. راستش هنوزم برای رفتن دو دل بودم و فکرم درگیر بود که یه نفر تلفنو برداشت.

+سلام! یه ماشین میخوام برای ترمینال

_ سلام! ماشین؟ ترمینال؟ خانم اشتباه گرفتین.

+آها عذر میخوام خدا نگهدار تون.

تلفنو گذاشتم. لابد شماره رو اشتباه گرفتم. دوباره میگیرم.

بالاخره موفق شدم یه ماشین بگیرم.

۵ دقیقه بعد در حالی که غرق فکر و تو حال خودم بودم با صدای زنگ در از جا پریدم.

چمدونم رو برداشتم، کفش هام رو پوشیدم و بدو بدو خودم رو رسوندم دم در.

.

.

وقتی رسیدم ترمینال بعد از حساب کردن کرایه، به ساجده زنگ زدم:

_ الو! رسیدی؟

+ سلام! آره کجا باید پیام؟

_ بین از در ترمینال که که اومدی تو، سمت راست یه اتوبوس سفید رنگه ما کنارش وایسادیم. تو بیا سمت اتوبوس من خودم پیدات میکنم و تلفن رو قطع کرد.

همینجوری داشتم کنار اتوبوسا دنبالشون میگشتم که یهو یه نفر از پشت با دو تا دستاش چشمامو گرفت. اولش ترسیدم، اما به مرور وقتی دستایی که روی چشمام بود رو لمس کردم، فهمیدم دستای نرم و لاغر ساجده ان.

+ ساجده تویی؟

دستاش رو از روی چشمام برداشت. چرخیدم و با خنده گفتم:

+ خدا رو شکر که گروگان گیری نبود، آخه یک آن قلبم از تپش وایساد!

ساجده خندید!

__ بیخشید.. قصدم ترسوندنت نبود فقط خواستم غافلگیرت کنم!

+ میدونی که من از غافلگیری خوشم نیامد.

__خب حالا.. تا صبح که نمیتونیم اینجا وایسیم و حرف بزنیم! بریم.. بچه ها منتظرن!

وقتی رسیدم کنار اتوبوس، تقریبا همه سوار شده بودن. اومدم سوار بشم که باز یه تلنگری بهم خورد!

صدای توی ذهنم میگفت، نرو مینا! لطفا بیخیال این سفر شو! تو ..

غرق مکالمه با ذهنم بودم که ساجده دستشو گذاشت روی شونم.

-کجایی؟ به چی فکر میکنی اینجوری، که هرچی صدات میزنم نمیشنوی؟ بچه ها منتظرن. الان راننده هم میاد. سوار شو دیگه..

سوار که شدم بچه ها همه غرق صحبت و بگو بخند بودن. رفتم و همون ردیف های جلوی اتوبوس کنار ساجده نشستم.

از تهران تا شیراز از امروز که حرکت میکردیم شب رو باید توی اتوبوس میخوابیدیم و تقریباً صبح می‌رسیدیم شیراز.
شب شده بود.

بچه‌ها صدای آهنگ رو زیاد کرده بودن و مشغول همخوانی و دست زدن و رقصیدن با آهنگ بودن..

به شیشه پنجره اتوبوس تکیه دادم و به جاده خیره شدم.

تمام صداها ی اطراف برام، تبدیل به سکوت شده بود..

انگار هیچکس دور و برم نبود و فقط من مونده بودم و صدای ذهنم..

افکار و اون حرفای درون ذهنم، شده بود عین همون جاده ای که بهش خیره شده بودم.. تمومی نداشت و منم توی این جاده مثل راننده ای بودم که مجبوره خواه یا ناخواه این جاده ای که نمیدونه تهش به کجا میرسه یا اصلاً ته داره یا نه رو، تنهایی بره.

غرق فکر کردن بودم که یهو ساجده با یه قیچی بین من و افکارم ظاهر شد و سیم رابطمون رو قطع کرد.

— مینای من؟ خوبی؟ باز چرا تنهایی نشستی یه گوشه؟ بیا بریم کنار بقیه.

+ من.. خوبم فقط سرم یکم درد می کنه.. همین.. که اونم بخوابم خوب میشم.

– چیکار کنم برات بهتر شی؟

+ نه! الان میخوابم تا صبح حالم بهتر میشه.

بعد کیفمو آوردم قرص مسکن از توش برداشتم با بطری آب. یه قرص خوردم و بعد به پنجره تکیه دادم و به جاده زل زدم تا خوابم ببره.

نفهمیدم کی خوابم برد اما مثل اینکه چند دقیقه بعد از خوردن قرص بیهوش شده بودم.

صبح با صدای ساجده به زور چشمامو باز کردم.

-مینا! رسیدیم شیراز. پاشو بریم با بچه ها صبحونه بخوریم. پاشو!

در حالی که سرمو از روی شونه ساجده بر می داشتم، به دور و بر و عقب اتوبوس نگاه کردم. هیچکس جز من و ساجده نمونده بود حتی راننده!

مثل اینکه همه برای خوردن صبحانه رفته بودن و فقط ما مونده بودیم. در واقع ساجده برای اینکه من بیدار نشم، مونده بود.

– صبح بخیر مینا خانم! بجنب بریم برای صبحانه. کلا یه ساعت بهمون وقت دادن برای صبحانه که اونم نیم ساعتش رفت. اتوبوسم راس ساعت حرکت میکنه سمت هتل.

سریع کاپشنم رو پوشیدم و رفتم. سر میز صبحانه یهو یادم اومد که دیشب تکیه دادم به پنجره و خوابیدم اما صبح روی شونه ساجده از خواب بیدار شدم. از ساجده پرسیدم:

+ راستی! من دیشب چجوری خوابیده بودم؟

– خب.. دیشب یادمه یه مسکن خوردم و بعدشم من چند دقیقه ای مشغول حرف زدن با صدف بودم که تا برگشتم دیدم خوابت برده. سرت رو به پنجره چسبونده بودی و لا به لای اون سرو صدا و جنب و جوش بچه ها و اون وضعیت جاده و لرزش های ماشین، بیهوش شده بودی.

دلم نیومد بیدارت کنم، فقط برای اینکه سرت به پنجره نخوره، سرتو به شونه خودم تکیه دادم و بعدشم که دیگه خودم خوابم برد.

+ با اون وضعیتی که تو میگی، به خیالم اگه با همون وضعیت می خوابیدم، صبح با سردرد شدیدتری از خواب بیدار میشدم.. به هر حال ممنون که حواست بهم بود.

بعد از خوردن صبحونه رفتیم هتل که وسایلمون رو بذاریم و بریم حافظیه که بهمون گفتن صبر کنیم اون گروه هم بیان که با هم بریم!
منتظر شدیم..

به محض اومدن اون گروه چشمم به کسی خورد که نباید.. ترانه!
نمی دونم اون با دیدن من چی حسی داشت اما من حسابی بهم ریختم!
تمام بدنم به لرزه افتاد و یک آن سر جام میخکوب شدم.
راننده اومد:

_ خب حالا دیگه هر دو گروه حاضرن بریم.

هیچی نمی شنیدم.. بدنم میلرزید.. پاهام قفل شده بود..